

اراده



اراده

مارک دوگن

ترجمه‌ی ابوالفضل اللهدادی

LA VOLONTÉ
copyright © Éditions Gallimard, Paris, 2021.
Cover adapted from high Broken Chair made of
wood in Geneva, Switzerland. © RistoH /
Shutterstock.

All rights reserved.

Persian translation © Borj Books, 2023

Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن،
GALLIMARD، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

اراده



نویسنده: مارک دوگن
مترجم: ابوالفضل اللهدادی

ویراستار: الهام باقری
مدیر هنری: فرشاد رستمی
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۱۸۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۸-۳

سرشناسه: دوگن، مارک، ۱۹۵۷ - م.

Dugain, Marc

عنوان و نام پدیدآور: اراده / مارک دوگن؛ ترجمه‌ی ابوالفضل اللهدادی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۸۸-۳

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: La Volonte.

موضوع: داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰ م.

موضوع: French fiction -- 20th century

شناسه افزوده: اللهدادی، ابوالفضل، ۱۳۶۱ - مترجم

رده بندی کنگره: PQ۲۶۶۶

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۸۴۹۶۰۰۹

مارک دوگن متولد ۳ مه ۱۹۵۷، به واسطه‌ی شغل پدرش در سنگال به دنیا آمد. او در کودکی به فرانسه و خانه‌ی پدر بزرگ بازگشت. پدر بزرگ در مؤسسه‌ای که بنیان گذاشته بود، به مداوای مجروحان آسیب‌دیده از ناحیه‌ی صورت می‌پرداخت و کودکی دوگن در چنین فضای گذشت. نخستین رمان دوگن، اتاق افسران (۱۹۹۸)، برگرفته از زندگی کنار پدر بزرگش است.

دوگن از شش‌سالگی به گرونوبل می‌رود و پس از اتمام دوران دبیرستان از «مؤسسه‌ی مطالعات سیاسی» همان شهر مدرکش را می‌گیرد. علاوه‌بر آن مدرکی هم در رشته‌ی حسابداری می‌گیرد. بعد در حوزه‌ی بانک‌داری مشغول به کار می‌شود تا این‌که شرکت خودش را در حوزه‌ی تأمین مالی شبکه‌های حمل‌ونقل احداث می‌کند. دوگن از سال ۲۰۰۰ مدیریت شرکت هواپیمایی Proteus Airlineset Flander Air را بر عهده می‌گیرد. او فعالیت ادبی‌اش را در سی‌وپنج‌سالگی با نگارش سرگذشت پدر بزرگ مادری‌اش آغاز می‌کند: اتاق افسران، کتابی است که راه نویسنده‌ی او را بر او می‌گشاید. دوگن اکنون یک نویسنده‌ی تمام‌وقت است. نشر برج کتاب دیگری را از این نویسنده به نام شفافیت منتشر می‌کند.

مارک دوگن Marc Dugain



به پدرم و همه‌ی رنج‌هایش.

مترجم

زیباترین داستان‌های تخیلی قصه‌ای است که از
نزدیکانمان در قالب خاطراتی حفظ می‌کنیم که راه
را بر ذهنی فرّار هموار می‌کنند. چون زندگی نامه‌ی
غریبه‌ها نیست، رمان است به معنای واقعی کلمه.

یادداشت مترجم

اگر تا چند سال پیش آثارِ فصل ادبی فرانسه در تسخیر قصه‌ی جنگ‌های جهانی بود و همین رمان‌ها جوایز ادبی را درو می‌کردند، اکنون روایت زندگی پدران موضوعِ اغلب کتاب‌هاست. این روند که سال گذشته نیز در کتاب‌های املی نوتوم^۱، ماری-هلن لافون^۲ و سارا شیش^۳ به چشم می‌خورد، امسال به اوج خود رسیده است. املی نوتوم، سِرژ شالاندون^۴، ژان - باتیست دل آمو^۵، کریستین آنگو^۶ و البته مارک دوگن^۷ با رمان اراده، از جمله ده‌ها نویسنده‌ای اند که پدرانشان را دستمایه‌ی نوشته‌هایشان قرار داده‌اند. در واقع یکی از ستون‌های فصل ادبی سال ۲۰۲۱ چهره‌ی پدر است. البته رابطه‌ی پدر-فرزند از دیرباز در نوشته‌های ادبی دیده می‌شود، از شاه ادیب سوفوکلس و هملت و شاه لیر شکسپیر و ادیسه‌ی هومر تا رمان‌های مارسل پانیول^۸. برخی نویسندگان مثل شالاندون و نوتوم در ادامه‌ی نوشته‌های پیشین خود به زندگی پدران پرداخته‌اند و عده‌ای همچون مارک دوگن برای اولین بار. دوگن با رمان اتاق افسران در سال ۱۹۹۹ به زندگی و نسل پدربزرگش پرداخته بود. او در مورد اراده به مجله‌ی لیر^۹ می‌گوید: «منطقی این بود که این کتاب را بلافاصله بعد از اتاق افسران می‌نوشتیم. راستش اولین فکری هم که آن زمان به ذهنم رسید، همین بود.» با وجود این، از زمان انتشار اتاق افسران بیش از بیست سال گذشته و حالا امسال نوبت به

1. Amélie Nothomb

2. Marie-Hélène Lafon

3. Sarah Chiche

4. Sorj Chalandon

5. Jean-Baptiste Del Amo

6. Christine Angot

7. Marc Dugain

8. Marcel Pagnol

9. Lire Magazine Littéraire

روایتِ زندگی پدر رسیده است. دوگن اعتراف می‌کند که نوشتن این رمان را مدام به تأخیر انداخته است. اما چرا؟ «چون همواره هرچه نوشته‌ام تخیل محض بوده است. از سوی دیگر نمی‌خواستم به پدرم خیانت کنم. حتی می‌ترسیدم اگر نتوانم بین تحسینم نسبت به او و کشمکش‌های ما را رودرروی هم قرار داد تعادل برقرار کنم، چهره‌اش را مخدوش کنم.» با وجود این، سرانجام یک اتفاق شوم اراده‌ی نوشتنِ اراده را در وجود دوگن شعله‌ور می‌کند: قرنطینه‌ی مارس ۲۰۲۰ و این ویروس عالم‌گیر جدید که برای او یادآور فلج اطفال است؛ و ویروسی که زندگی پدر را حتی پیش از تولد مارک دستخوش تغییر کرد. دوگن پسر در رمان اراده به روایت رویدادهای تاریخی پرداخته و در فصل‌هایی نه‌چندان بلند، روایتی خواندنی نه‌تنها از یک نسل، که از جهان عرضه می‌کند. داستان از بیمارستانی در پاریس آغاز می‌شود و با قصه‌هایی کوتاه، قطعات یک زندگی و چند نسل را کنار هم قرار می‌دهد. مارک دوگن در دیگر رمان‌هایش نشان داده است که استاد بی‌بدیل نوشتن خرده‌روایت‌هاست و به نظر نگارنده، اراده حد اعلای این هنر اوست. علاوه بر این، دوگن فیلم‌ساز شناخته‌شده‌ای است و سپتامبر امسال آخرین فیلمش، اوژنی گراند، اقتباسی از رمان بزرگ اونوره دو بالزاک، در سینماهای فرانسه اکران شد؛ اثری که مثل اراده، شخصیت محوری‌اش پدر است. جالب این است که در ساخت این فیلم نیز به‌نوعی پدر دوگن نقش داشته است: «این اقتباس اوژنی گراند نتیجه‌ی یک اتفاق محض است. هنگام اثاث‌کشی، نسخه‌های جلدچرمی قدیمی آثار بالزاک را پیدا کردم که متعلق به پدرم بود. شروع به خواندن آن‌ها کردم و بلافاصله به همکارم از تصمیمم برای ساخت اقتباسی از اوژنی گراند -البته با رنگ‌وبوی امروزی- گفتم. تولید فیلم یک روز پیش از قرنطینه تمام شد و من به برتانی برگشتم تا با تدوینگرم روی آن کار کنم. همان روزها هم بالاخره دست‌به‌کار نگارش داستان زندگی پدرم شدم؛ کاری که تا آن زمان جرئت‌ش را نداشتم.»

اراده روایت فرازونشیب یک زندگی، مبارزه با سختی‌ها و از پا ننشستن است؛ چیزی که شاید بیش از همیشه در این روزهای سیاه به آن محتاجیم.

پیشگفتار

شهر در محاصره‌ی کوه‌ها قرار داشت، اما تشخیص آن‌ها در آن ساعتِ گرگ‌ومیش و در آن توده‌ی تیره‌ی آسمان، که فقط تیرهای چراغ‌برق خیابان‌نُ تصنعی روشنش می‌کرد، غیر ممکن بود. برای کسی که این محل را می‌شناخت، سرمایه‌ی که از این غول‌های پای‌در بند به پایین می‌سُرید کافی بود تا حتی در دل تاریکی شب گواه وجود آن‌ها باشد. باران می‌بارید؛ بارانی که زمستان را بیرون می‌راند تا جایش را به بهار خنکی بدهد. تشویشی که در رگ‌هایم پخش می‌شد، از دو سال قبل و با آن تشخیص بی‌رحمانه شروع شده بود.

به‌واسطه‌ی بهترین دوستش -یک پزشک ارتش استعماری- باخبر شدم که به نهار دعوت‌م کرده بود تا بگویم متأسف است که حالا دیگر هیچ‌چیز نمی‌تواند او را نجات بدهد. برای دیگران یک تومور کافی بود تا شعله‌ی زندگی را خاموش کند؛ اینک در بدن او ده‌ها تومور یافته بودند. او همچون مسیح که نان‌ها را چند برابر کرده بود^۱، سلول‌های بدخیم را تکثیر می‌کرد. بدین ترتیب در بهترین وضعیت از چند هفته حرف زده بودند، با وجود این، دو سال گذشته بود تا این مرد که آن قدر به علم ایمان داشت، در برابر ناتوانی علم فروبریزد.

پارکینگ داشت خالی می‌شد. کارکنان شیفتر روز بیمارستان بی‌شک با این آرزو به خانه و کاشانه‌شان برمی‌گشتند که تا روز بعد این صف بلند بیماری را فراموش

۱. «سپس به مردم فرمود تا بر سبزه‌ها بنشینند. آن‌گاه پنج نان و دو ماهی را برگرفت و به آسمان نگریسته، برکت داد. سپس نان‌ها را پاره کرد و به شاگردان داد و آنان نیز به مردم دادند. همه خوردند و سیر شدند و از خرده‌های باقی‌مانده، دوازده سبزه پُر برگرفتند. شمار خورندگان، به‌جز زنان و کودکان، پنج‌هزار مرد بود.» (انجیل متی، باب چهاردهم، آیات نوزدهم تا بیست‌ویکم). -م.

کنند که در آن، تمنان - که نزدیک‌ترین دشمنمان است - همیشه در نهایت ذهنمان را شکست می‌دهد تا آن را به سرعت به سوی مهلکه‌ها بکشاند. تلاقی سرمای درونی و دمای پایین کوه‌ها منجمدم کرده بود.

من به زودی برای اولین بار همراه او می‌مردم و بعد می‌بایست به تنهایی توان رستاخیز می‌یافتم. هرگز در خیالم هم نگنجیده بود که این قدر کم‌سن و سال و اوایل عمرم با خشونتِ همچو مصیبتی روبه‌رو شوم. ممکن بود پس از آن افسردگی به سراغم بیاید، اما پیشاپیش سازوکارهای آن را از بین برده بودم. فقط کسی در این سرطانی روحی غرق می‌شود که دنیا را آن‌گونه که هست نمی‌پذیرد. اگر می‌خواهی در هستی‌ات دوام بیاوری، باید بدانی که چطور به شکست اعتراف کنی و برای اینکه در امان بمانی، هر نوع توهمی مجاز است.

این پایانِ قصه است. او که قدیم‌ها این قدر به خودش می‌نازید که مثل محمد علی قوی است و چهارشانه، حالا آب رفته، زردنیو و نحیف و نزار است. از او چیزی نمانده جز سر بزرگ سیلنتی و چشم‌های کم‌وبیش بادامی‌اش. البته پرده‌ای روی نگاهش کشیده شده است؛ پرده‌ای از جنس حجب و حیای کسی که می‌داند به زودی از دنیا می‌رود. دیگر هیچ خیال باطلی در سر ندارد و در بخارهای مرفین آماده می‌شود تا آرام‌آرام به آن دنیا کوچ کند.

امروز صبح او را به طبقات بالاتر منتقل کردند؛ به همین بخش بیماران سرطانی نومید که مصیبت نابودی محتوم را از سر می‌گذرانند. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید او تا کی باید رنج بکشد. شاید چند روز که اگر روی هم جمعشان کنی می‌شود یک یا حتی دو هفته، اما من می‌دانم که یک بار دیگر می‌تواند پیش‌بینی‌ها را نقش بر آب کند و مصیبتِ طولانی‌تری را تاب بیاورد.

در سرسرای وسیع بیمارستان پرنده پرنده نمی‌زند. آدم از خودش می‌پرسد چه چیزی می‌تواند چنین فضایی را توجیه کند. جلوی آسانسور به چند نفر با چهره‌ی بشاش برمی‌خورم و مابقی متأثر. دسته‌ی اول حتماً از زایشگاه می‌آیند. همان طور که زندگی از اینجا خارج می‌شود، به آن پا هم می‌گذارد. هیچ‌کس با من به طبقه‌ی بالا نمی‌آید. وقت ملاقات به پایان رسیده است، مگر برای مراقبت از درمانده‌ها. دلم می‌خواهد بدوم. البته از چند ماه قبل هم کاری جز همین دویدن نمی‌کنم. در ورزشگاهی نه‌چندان دور از اینجا که نزدیک یک مرکز سوزاندن زباله‌های خانگی است، به دور میدانی چهارصد متری می‌دوم.

او انتهای طبقه، سمت چپ، تکوتنها در اتاقی است مشرف بر شهر که چراغ‌هایش از شادی‌ای دروغین سوسو می‌زنند. نشسته است و چند متکا پشت کمر درناکش جا خوش کرده‌اند. گودی بازویش دیگر چیزی نیست جز کبودی بزرگی که با یک سوزن به سر می‌وصل می‌شود که مرفین را در مقادیر کم تراوش می‌کند. نمی‌خواهد از رنجش چیزی نشان بدهد اما گهگاه روی در هم می‌کشد و گویی به خاطرش عذرخواهی می‌کند. از آنجاکه هیچ چیز در این راه کمکش نمی‌کند، دوست دارد خاطره‌ی وقار و متانتش را به یادگار بگذارد. با صدایی بی‌رَمق می‌خواهد که یکی از ما برود خانه و کمی شامپاین بیاورد. دلش می‌خواهد مثل چخوف بمیرد، بی‌آنکه واقعاً او را بشناسد. البته من می‌دانم که وجه اشتراکشان بیش از این حرف‌هاست.

چیزی از شامپاین ننوشید. مایع روی لب‌هایش مثل آب بر زمینی بایر جاری شد. من از اتاق بیرون آمدم تا گریه کنم. این سال‌های آخر، تنها کسی بود که با او حرف می‌زدم. به‌زودی ناگزیر از دستش می‌دادم. برای نوجوانی از نظر فکری پیر به‌راستی درد سنگینی بود. خانم‌پرستار کشیک برای سرکشی آمده است. از اتاق بیرون رفتم و آن راهروی مرگ را زیر ضربه‌های قاطع نور چراغ‌های نئون گز کردم. اطراف ایستگاه پرستاری، دو فضای انتظار کوچک ناشیانه چیده شده بود، چند صندلی جوش خورده و یک میز که روی آن تعدادی مجله‌ی کهنه قرار داشت. هیچ چیز طبیعی نبود. نه سنی که او زندگی را ترک می‌کرد، نه نزدیکی فوق‌العاده‌مان. من سال‌های اخیر را با تمجید هوش، آرامش بازیافته، شک‌گرایی و خردمندی‌اش گذرانده بودم. با او استدلال‌ها و دیدگاه‌هایم درباره‌ی دنیا را در بوته‌ی آزمایش قرار می‌دادم. کسی از من نمی‌گرفت، از من جدا می‌کرد.

دل‌م می‌خواست فقط به چشم او ببایم. هرگز به سلطه‌ی کسی جز او تن ندادم و با این کار، عزم راسخ مرا شکل داد تا به هیچ چیز و هیچ‌کس وابسته نباشم. تحمل درد کشیدنش را ندارم، اما دردناک‌تر این است که لحظه‌به‌لحظه با وحشت پایان زندگی‌اش روبه‌رو شود.

همین الان کشیش بیمارستان را که برای ملاقاتش آمده بود با حرکت دست،

مؤدبانه دست‌به‌سر کرد. همه‌چیز همین جاست، هنوز اینجاست، هیچ چیز جای دیگری نیست، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. به همین اعتقاد می‌چسبید. او که در کودکی آن قدر معتقد و مشتری پروپاقرص کلیسا بود، در سنی رازآلود از کلیسا بریده است. نمی‌شود خرده گرفت که اعتقاد گذشته‌اش را درست در لحظه‌ای انکار می‌کند که کشیش دروازه‌ای آسمانی به او پیشنهاد می‌دهد. این ضعفِ آخر را ندارد. بعد از رفتن کشیش بیمارستان، نگاه پُرسانم را به او دوختم و فهمیدم که تسلیم نشده است. حالا دیگر برای اطمینان از تداوم روحش، روی کسی جز اولاد خودش حساب نمی‌کند. او از طریق من زندگی خواهد کرد. این فکر لحظه‌ای خیالم را راحت می‌کند تا اینکه اندوه مرا از پا درمی‌آورد و دوباره فرومی‌پاشم.

درد در چهره‌اش تشدید شده است. دستش را می‌گیرم اما نمی‌توانم جلوی او گریه کنم. یک بار دیگر به راهروی سوت‌و‌کور پناه می‌برم.

روی یکی از همان نیمکت‌های جوش خورده ولو می‌شوم. از آنجا جایگاه مسئول بخش را می‌بینم. زن دارد با مردی حرف می‌زند که جلوی او به آرنجش تکیه داده است. این دو نفر همدیگر را می‌شناسند. آن‌ها در سکوت وضعیت بیماران دم مرگ را بررسی می‌کنند. مرد لحظه‌ی کوتاهی چانه‌اش را در دست می‌گیرد و پیش از آنکه نفس بکشد، بی‌شک آه می‌کشد تا به خودش قوت‌قلب بدهد. به بی‌قیدی‌اش غبطه می‌خورم. از روی روپوش سفیدش پهنای شانه‌اش مشخص است. موهای بور و بلندش مثل گیسوان یک زن روی شانه‌هایش می‌ریزد. در این طبقه دیگر هیچ عجله‌ای در کار نیست. کسی درمان نمی‌شود، کسی احیا نمی‌شود، فرایند فیزیولوژیکی بی‌رحمانه‌ای دنبال می‌شود. ما اینجا ناگهانی یا نرم‌نرم می‌میریم. اینجا گندی خودش را بر همه‌چیز تحمیل می‌کند.

آن انتها، زنی تنومند نزدیک آسانسور در تکاپوست. مواد لازم برای شست‌وشو و ضدعفونی را در یک چرخ‌دستی با خود می‌کشد. مرد رو برمی‌گرداند. فقط مرا در محدوده‌ی دیدش دارد که در حالتی تقریباً جنینی در خودم مچاله شده‌ام. صاف می‌نشینم. دیگران گهگاه فقط با حضورشان احترامی را که به خودمان می‌دهیم به ما یادآوری می‌کنند. مرد که از دیدن من آنجا کنج‌کاو شده است، با کاغذ بزرگی در دست نزدیک می‌شود و من زودتر از جا برمی‌خیزم و بی‌اختیار چشم‌هایم را پاک

می‌کنم. طرح لبخندی روی لب‌هایش می‌نشیند که جای سؤال دارد. شگفتی من هم ساختگی نیست.

پنج سال ازگار است که همدیگر را ندیده‌ایم. همچنان قیافه‌ی وایکینگی‌اش را حفظ کرده است. ما اینجا چه می‌کنیم؟ او کارآموز پزشکی بخش است. بو می‌برد که من از بستگانِ مردی محتضرم. با دست اتاق را نشان می‌دهم. خانواده‌ای می‌آیند بی‌سروصدا نزدیک ما می‌نشینند. می‌شود در چهره‌ی مادر خانواده خواند که می‌ترسد مزاحمان باشد. کمی فاصله می‌گیریم. خون‌سردی‌ام را باز می‌بایم و سعی می‌کنم خودم را قرص‌ومحکم نشان بدهم. همدیگر را خوب نمی‌شناسیم اما غافل‌گیری و مکانی که در آن هستیم به‌نحو عجیبی به هم نزدیکمان می‌کند. تا پیش‌ازاین واقعاً با هم حرف نزنده بودیم. هم‌بازیِ تنیس بودیم؛ از آن هم‌بازی‌های معمولی که دو سه بار در هفته فقط سلام‌واحوالپرسی معمول و توپ با هم ردوبدل می‌کردیم. اصلاً خبر نداشتیم که آن یکی بیرون از زمین تنیس خود را وقف چه می‌کند. اما چیزی ما را به هم نزدیک می‌کرد که توجیه پشتکارمان بود. رابطه‌ای خاص با بازی، اراده‌ای مشترک برای اینکه بیش از آنکه به دنبال بُرد به هر قیمتی باشیم، از جان مایه بگذاریم. ما مکمل همدیگر بودیم، او با همه‌ی قوا و توپ‌های سنگین، و من اثری‌تر. بعد، دست از بازی کردن کشیدیم. از قرار معلوم او برای گذراندن دوره‌ی کارآموزی پزشکی و من چون قبل از اینکه صاحب یک پسر بشوم، کارم را شروع کرده بودم. دخترم قرار است چند روز دیگر به دنیا بیاید. چرا با این سن‌وسال کم برای پدرشدن عجله داشته‌ام؟ برای اینکه دلایل دوست‌داشتنم را زیاد کنم، برای خودم مسئولیت بسازم، خودم را متقاعد کنم که می‌توانم از عهده‌ی این مسئولیت بریبایم. روزها برای شندرغاز کار می‌کنم و خودم را از پا می‌اندازم و شب‌ها درس می‌خوانم.

مرد دستش را آرام روی بازویم گذاشت تا بگوید که باید به بیمارها سر بزنند و بعداً دوباره می‌آید سروقتم. می‌بینم که از اتاقی به اتاق دیگری می‌رود. کسانی که از آن‌ها دیدن می‌کند احتمالاً نمی‌توانند با او حرف بزنند. درد و داروهای مخدر مثل هارمونی‌های اندوه‌بار شوستاکوویچ در هم می‌آمیزند. این نابغه‌ی روس چطور توانسته است در آن شرایط وحشت‌چنین طولانی آهنگ بسازد؟ کارآموز

سرکشی‌اش را ادامه می‌دهد. زمانی که در اتاق‌ها می‌گذراند ثابت است. از اتاق پدرم که بیرون می‌آید، من می‌روم تو. چشم‌هایش نیمه‌خفته است و خیس، درد عذابش می‌دهد، عرصه را بر اندیشه‌اش که همین حالا هم محدود شده است، تنگ می‌کند. دهانش نه‌چندان طبیعی باز است و به روبه‌رویش نگاه می‌کند. خودش است و خودش نیست؛ بیماری در حال پیشرفت، آنچه را که از زندگی مانده نابود می‌کند. کارآموز که برمی‌گردد پیش من، می‌پرسم این رنج تا کی طول می‌کشد. در انتهای آن راهروی سوت‌وکور کنارم می‌نشیند. به این راهرو که نگاه می‌کنم، تحت‌تأثیر خاطراتم، بسیار بزرگ به نظر می‌رسد. کارآموز فکر می‌کند که این وضعیت ممکن است طولانی باشد و باید خودم را آماده کنم. می‌گویم این قابل‌قبول نیست. چه‌بسا می‌توانستیم بحث را همین جا متوقف کنیم، اما از او می‌خواهم کمکم کند تا پدرم را خلاص کنم، و اضافه می‌کنم که اگر یاری‌ام ندهد، خودم تک‌وتنها این کار را می‌کنم. با آرامش از در مخالفت با من درمی‌آید که قانون اجازه نمی‌دهد رنج‌های بیماران را کوتاه کند. درکش می‌کنم. پس خواهش می‌کنم کمی به من فرصت بدهد تا قصه‌ی این زندگی را که دارد از دست می‌رود برایش تعریف کنم؛ زندگی‌ای که از دید من شایسته‌ی این است که با عزت بیشتری به پایان برسد.

در آن لحظه‌ی خاص احساس کردم آنچه به هم پیوندمان می‌دهد قوی‌تر از آن مسابقه‌های تنیس است که جوان‌تر که بودیم ما را گرد هم می‌آورد.

جز یک بار که یک بیمار جان‌دسترسی به زنگش را پیدا کرده بود تا مرفین اضافی بخواهد، کسی مزاحمان نشد. بقیه‌ی اوقات به من گوش داد بی‌آنکه هرگز میان حرفم بپرد، و به نظرم می‌رسید که این قصه روی او کم‌وبیش تأثیر هیپنوتیزم را داشته است. داستان را که برایش تعریف کردم، طعم جادوی زندگی را به من بازگرداند.

به سرعت شیوع پیدا کرد. غرور و فناوری ما نتوانست هیچ‌کاری علیه این میکروب بکند؛ میکروبی که به حیوانی که ما مییم حمله می‌کند و تا مدت‌ها هم احتمال جهش آن می‌رود. هوش در برابر کوچک‌ترین ماده‌ها ناتوان مانده، و این هم از تمدن فاتحمان که با همه‌ی این‌ها و تلمپش فلج شده است. وانگهی همه‌چیز گواه این است که این رویدادها استثنایی نیست. طبیعت ریشخندشده دست‌به‌کار بازپس‌گیری قلمروهای ازدست‌رفته‌اش شده است.

بی‌شک شباهت ظاهراً بعید این موقعیت و داستان پدرم نگارش این رمان را رقم زد. این فقدان عجیب آزادی، فرصت مناسبی در اختیارم گذاشت تا خود را وقف پسر آخرم کنم که وقتی پدرم مُرد هم‌سن او بودم. حالا ما، یعنی من و همسر، در خود مجاله شده‌ایم. به یکی دیگر از پسرهایم هم فکر می‌کنم که آن پایین، آن سوی مرزها گیر افتاده است و فعلاً نمی‌دانم دوباره کی می‌توانم ببینمش.

اکنون که سکوت بر هیاهو پیروز می‌شود، قوای ذهنی منطبق مرموزی دارد که مرا به نوشتن این کتاب سوق می‌دهد. بر فراز غرش امواج، آواز توکا و چند یاکریم می‌شکفت و صدای چند کاکایی سرسیاه آن را قطع می‌کند. از پشت پنجره‌ام می‌بینم که چرخ‌ریسک کاکلی، سینه‌سرخ، سسک سرسیاه و صعوه‌ی جنگلی پشت‌سرهم به‌سوی غذاخوری پرنده‌ها می‌آیند. همه جفت‌اند. فقط جای گنجشک خالی است که در برابر پیشروی ما ناپدید می‌شود. حق تحرکمان که یکی از ریشه‌های ویرانی سیاره‌ی ماست به حال تعلیق درآمده و برای چند روز گونه‌های دیگر آزادی فراموش شده‌ای را باز می‌یابند؛ آزادی اینکه به اندازه‌ی ما به حساب بیایند. سخت است اعتراف نکنم که سرشت واقعی من همین قرنطینه است و سوای معایب قصه‌وارش، از این اضمحلال ناگهانی قوا خوشم می‌آید؛ شبیه بازگشت به واقعیت پس از توهم‌های افراطی است. من به پیشگویی و خرافات اعتقادی ندارم، این چیزها سهم کسانی است که فکر می‌کنند زندگی‌شان بیش از حد معمولی است و برای رهایی از ملال عمیقشان چشم به بیرون می‌دوزند. چیزی با احتیاط میزان می‌شود. ناگهان تمام تمدن به وقت عبادت پا به یک صومعه می‌گذارد و شتاب‌زدگی‌ها و خاطرات افراط‌های اخیرش را پشت سر رها می‌کند. آیا تمدن

کلمه‌به‌کلمه‌ی قصه‌ای را که آن روز -سی‌وشش سال پیش- تعریف کردم، کم‌وبیش به یاد می‌آورم. شیوه‌ی روایت‌م در این کتاب قطعاً متفاوت خواهد بود، چون آن زمان می‌بایست کارآموز پزشکی را متقاعد می‌کردم تا کمکم کند که به رنج‌های پدرم پایان بدهم.

حالا که این‌ها را می‌نویسم، در خانه‌ام روبه‌روی دریا و در ساحل برتانی قرنطینه‌ام. یک قایق گشتی بر دریایی آرام و از نزدیک‌ترین فاصله به ساحل عبور می‌کند. یک هلی‌کوپتر چندین بار از بالای خانه‌ام رد شده است. آسمان یک‌دست آبی است و مه رقیق صبحگاهی به افق رنگ سپیدی می‌زند. در سمت شرق یک درخت سپیدار غول‌پیکر که قدیمی‌ترین موجود زنده‌ی این حوالی است -می‌گویند دویست سال عمر دارد- مشرف بر باریکه‌ای خاکی است که با موج‌شکن ماسه‌ای، مرا از امواج بلند جدا می‌کند. در این لحظه‌ی خاص ما مردمانی هستیم در حصر خانگی. نه آزادی است و نه زندان، همان وضعیت بینابینی است که رژیم‌های اقتدارگرا هنگامی که می‌خواهند کمی انسانیت از خود نشان بدهند، برای زندانی‌های برجسته در نظر می‌گیرند. آیا لطافت هوا و نور و بهار است که سر برمی‌آورد؟ آرامش بر تشویش پیروز می‌شود. فعلاً، این دستور ماندن در خانه می‌تواند به‌سرعت با دستور بستری‌شدن در آسایشگاه روانی یا -چه‌کسی می‌داند- اعدام تشدید شود. به‌گمانم همه‌ی آنچه می‌دانم این است که یک مرد، حیوانی آلوده به گزش حیوانی دیگر را خورده است. او به ویروسی مبتلا شد که به لطف جهانی‌شدن مبادلات

حاضر است که غنای خود را از دست بدهد تا عقل را بازیابد؟ بسیار بعید است. به عکس، همه‌گیری که به پایان برسد، آن را با جنون و آشفتگی‌اش باز می‌یابیم، اما دست‌کم برای چند هفته هوای پاک نفس کشیده‌ایم و از حضور عزیزان و چه بسا خودمان بهره برده‌ایم.

از روزگار کودکی‌اش فقط چیزهایی را می‌دانم که خودش برایم تعریف کرده است، خرده‌روایت‌های پراکنده‌ای که می‌توانستم با وسواس دوباره به هم بچسبانم. اما این کار کم‌وبیش کار یک مورخ است. من حافظه‌ی تصویری‌ام را ترجیح می‌دهم، مجموعه‌ای از تصاویر یک فیلم که با یادآوری خاطراتش برایم به نمایش درمی‌آمد.

دنیای کودکی‌اش دنیای خشکی است، اما رؤیاها و جاه‌طلبی‌هایش در دل دریاست. رؤیاها و جاه‌طلبی‌هایش با غیبت‌های طولانی پدرش همراه است که بر ناوهای اقیانوس پیما سوار شده است. در این بخش از برتانی، زمین امتداد اقیانوس آن قدرها بارور نیست که شکم همه را سیر کند. اوایل همین قرن بیستم که او پایان آن را نخواهد دید، کارکردن عایدی زیادی ندارد، نه خیلی بیشتر از عایدی قرون گذشته که خانواده از دیرباز همه‌چیز را روی اقیانوس قمار می‌کرد. این باعث نمی‌شود که به مزرعه‌های پسرعموها، شاخه‌ی قدیمی زمین‌دارانی که بخشی از آن‌ها به آمریکا کوچ کرده‌اند، کمک نکند.

او که بین سه فرزندى که اغلب با مادرشان تنها زندگی می‌کنند از همه بزرگ‌تر است، با احساس مسئولیت بزرگ می‌شود. گهگاه با سلطه‌ی بی‌شک بیش از حدی که بر برادر و خواهر کوچک‌ترش تحمیل می‌کند، رفتاری افراطی دارد. مرز بین بی‌پولی و فقر باریک است اما وحشت از سقوط در ذهن او جایی ندارد. دریا هرچه هم نامناسب، همیشه شکمشان را سیر کرده است. پدرش پیش از آنکه در مقام ملوان در عظیم‌ترین ناوها استخدام شود، در چهارده‌سالگی به‌عنوان جاشو

سوار کشتی‌های بادبانی‌ای شد که برای صید راهی ایسلند می‌شدند و تا جزیره‌ی نیوفاندلند^۱ می‌رفتند.

تصویری که او از پدرش در ذهن دارد مردی است میانه‌بالا، تنومند، قرص‌ومحکم، با سر مربعی و همان قدر جسور که بدجنس. البته پسر بزرگش همیشه از شر بدجنسی‌اش در امان می‌ماند. وقتی خانه است مثل بسیاری از مردان دریا روحش آنجا نیست. وقتی خبری از بندرهایی نیست که ملوان‌ها در آن‌ها وول می‌زنند، حوصله‌اش روی زمین سفت سر می‌رود. همین بر رابطه‌اش با همسرش سنگینی می‌کند. اشتباه همسرش این است که انتظار می‌کشد و امیدوار است. اصلاً امید چه را در دل دارد؟ این وضعیت هیچ چیز شگفت‌انگیزی ندارد، و آخر سر بی اتفاق ناگواری با آن کنار می‌آیند. پیرمرد که هنوز جوان است، اغلب زیاد می‌نوشد. فقط دو میخانه هست که یکی از آن‌ها در جاده‌ی اصلی است. همچنین از این مزرعه به آن مزرعه می‌رود تا دهقانان را یاری بدهد و برای شاخه‌ی دیگر خانواده که دستمزد غیرنقدی به او می‌دهد خرحمّالی کند. آنجا شراب سیب و الکل خالص می‌نوشد و گاهی کالوادوس^۲ دست‌به‌دست می‌شود. گهگاه مست به خانه برمی‌گردد اما هرگز آن قدر نیست که رسوایی به بار بیاورد. بقیه‌ی اوقات سرگرم کت سبزی‌کاری و لانه‌ی خرگوش‌هایی است که محصول ناچیزش کمک‌خرجی‌اش است. بچه‌هایش در مدرسه جدی و کوشایند. پسر بزرگ‌تر و کوچک‌ترش فقط یک فکر در سر دارند: افسر نیروی دریایی شوند. آموزگار بی‌پرده رضایتش را از آن‌ها ابراز می‌کند.

روستا کنار دریا نیست. در دره‌ی عمیق کوچکی جا خوش کرده که از قرن دوازدهم ناقوس‌های کلیسا برای غسل تعمید و ازدواج و خاک‌سپاری همه‌ی اعضای خانواده به صدا درمی‌آیند. بخش بزرگی از کار ثبت‌احوال و گورستان بر عهده‌ی ناقوس‌هاست. در خاطره‌ی من، هرچه پایین‌تر بروی قصبه تنگ‌تر می‌شود تا جایی که در هر سوی جاده چیزی نمی‌ماند جز جنگلی انبوه و مرطوب که چند کیلومتر دورتر به ساحل وسیعی می‌رسد. بچه‌ها به همین جا می‌گریزند و برای خودشان

تخیلی بی‌نهایت می‌سازند. بی‌کله‌ترین‌ها از اسکله به دل امواج مرتفع شیرجه می‌روند. او هم گهگاه با حس حرمت‌شکنی آب‌تنی می‌کند، چون همواره حرف حکیمانه‌ی پدرش یادش می‌آید: «آدم در محل امرار معاشش غوطه‌ور نمی‌شود.» یادم است که در مورد صدف‌هایی حرف می‌زد که به‌خصوص هنگام جزرومد جمع می‌کرد، اما هرگز از صید چیزی نگفت. چرا؟ نمی‌دانم. بدین ترتیب راهی را در پیش می‌گرفت که به‌سوی غرب و گاهی در طول صخره‌های ساحلی خطرناکی بالا می‌رود تا به تماشای گستره‌ای بنشیند که در دوردست با درهم‌آمیختن آسمان و دریا به پایان می‌رسد.

خانواده چیز زیادی در بساط ندارد اما او چیزی کم ندارد؛ به‌هرحال در این دوره کم ندارد. دوروبر آن‌ها خبری از هیچ دارایی غیر معمولی نیست که غبطه و حسادت برانگیزد. در قصبه فقط یک خانواده‌ی اعیانی، خانواده‌ی مرد موسیقی‌دان خردمند و سخاوتمندی که تا خود پاریس همه او را می‌پسندند، مالک یک خانه‌ی اشرافی است.

بچه‌های کوچک بین زن‌ها - مادرانشان، مادر بزرگ‌هایشان، خاله‌ها و عمه‌هایشان - زندگی می‌کنند. اکثر این زن‌ها شوهری دارند که رفته است دریا و برخی دیگر هم در جوانی بیوه شده‌اند.

مثل همین مادر بزرگی که داستانش در خانواده دهان‌به‌دهان می‌چرخد.

1. Terre-Neuve

۲. نوعی برندی. - م.